

افتکندم؛ عتوجه شدم سر نیز او بکننده و در حال تائر بر جای خود  
ایستاده است

بخطرم آمد که در حین موقعی باین تسلیمت گفتم؛ از جای خود  
بآمدشم صدائی را که در کنار میز بود باو تعارف کردم، در حالی که دست  
خود را سوزش دراز کرده بودم باعترافی مقطع باز تسلیمت گفتم راغی-  
است که همگی باین رویه، قصه سایر حواری، باین صبر داشت؛ پیچورد  
حواری بود جدا رحمتش کند. از هم مطابق معمول حریان مردان و  
تشبیح حداز و بخاک سپردن ز ختم و اظهار لطاف و همدردی کارمندان  
ازاره را با آن وثاق بیان کرد در آخر لازم دیدم من هم عترافی  
حناکی برده درین بیان بگویم و صلاً تقاضا کردم جو اعرس از جناب من  
تسلیمت بگویند

۱۱۷

آری: عصر در خانه استراحت مینمودم؛ فکر میکنم که همان  
تسلیمت را باین رویه دیدم؛ تسلیمت دیدم؛ در بعضی از او  
بجرائم رعای فکر میکردم؛ روی داد این صراحت بودم؛ باز است  
صبر که باین رویه در اندک کرد اعلاز با عترافی است و جلا همگست  
فرصت شناخته بود

در این افکار برده صدی و آنرا از من همگی بر من را دیدم  
از دیدن سر هم بر شدم؛ آری باین من فکر که بر من خدمت من  
همه اند؛ دیگر بین من را در این رویه؛ آری باین درها آری  
منی که در خدمت آری در برده را در این باین گداشته است؛ آری-  
های خود را بگویم؛ مثل اینکه بر در آورده باشد؛ پسوی من جست و در-

آعوشم جای گرفت

می لرزید و می گریست؛ نمی دانستم بچه نحو او را از گریه باز دارم، فکر کردم بر مرکب آؤا نزرک گریه می کند، زبانی به تسلیت گشودم.

سر نزشانه‌ام برداشت و در چشمانم نظری کرد و برای مرتبه دیگر مرا مسحور چشمان خود نمود، در نگاهش آثار کله و شکایت محسوس بود اما آن ارچه‌شمانش و دردم رسر و صورتش را عرف و وسوسه حتم حالت عجیبی داشت؛ هارد کسی که گمشده‌های را یافته‌است مرا می‌نویسد و می‌پوشید و آه‌های طولانی نفس سینه‌اش را حرکت میدهد و در هر حرکت بیشتر بمن نزدیک‌تر میشود و در بازوهایم متصبر گرفت

من فهماند گریه‌اش از شوق بیدار بودم است، اعتراف کرد، دوری من برای او سخت بوده و بدون من خود را در عالم بکده و تنها میدانید و زندگی بدون من برایش معنی و مفهوم می‌تواند

این بیانات و گفته‌ها حس نخوت و غروری در من ایجاد می‌کرد؛ از اینکه باین حد مرا دوست دارد بر خود می‌بالیدم هیل داشتم باز هم از این عبارات بگویند سر از پا همیشه خنم و در برابر خود، در فکر خود، جرات، غیر از رسیدن با او، محراز داشتن او برای همیشه در کنار خود چیزی نمی‌دیدم

لحظات شیرینی بود، اعسوس می‌خوردم چرا آن همه افکار زخردهنده بخود راه داده و خود را نازاحت کرده بودم در حالیکه او را می‌پوشیدم فکر میکردم بمن چه ربطی دارند گذشته‌ها و چه بوده است، به نزه این عبارت

بخاطر آمدن گذشته گذشته، آینده نامعلوم است. از حال پاید استفاده  
کردن یاد آوری این مضمون مرا بر آن داشت موقع را غنیمت شمرده از  
سعادت‌هایی که نصیب شده بود استفاده برم

او در بازوهای من اسیر بود و من در اسارت احساسات غریزی و پنا  
بعادت دیگر در اسارت او

در حالیکه خاطرات گذشته مانند جرقه‌های گاهگگاه متمرکزی  
حلیله در گمین بودم و تمام افکارم متوجه رسیدن به هدفی بود .

گذشته هر چه بود گذشت، آینده نامعلوم است؛ وقت را به خود  
عذر نایب دادم؛ فریادی بود که از دوونم بر میخاست و تمام اعمال و اعدای  
مرا تحت الشعاع قرار داده بود

در این لحظات مانند آن شیخکی که در راه رسیدن به محسوب  
ظالم سر خود را تقدیم کرده بود عوض گرفتن اشکام از سختی‌هایی  
که کشیده و نزارحتی‌هایی که تحمل نموده بودم یک فکر مخیله‌امرا  
پر کرده بود .

او تسلیم بود و مانند تیشه ای که در خاک است ، با حرکات خود  
هوا برسدن هدف؛ هدفی که جس درونی از هم خالی و خالی آن سوز  
تجربین و ترغیب می کرد در حالی که لب را منی دانستم بایک حرکات او  
را از روی بلند کردم و در طرف دیگر نضای بر روی تپتی حوا را دیدم. هنگام  
عبوحث: حرارت فوق العاده‌ای در تمام ایجاد شده و عاری از شپوت  
جشن را بر کرده بود. رنگ سیاه لباسش آرام بیناوی و کلمه‌هایی به‌اش  
را باز در ده نایک حرکت مانند حیوان درنده‌ای که طعمه‌ای به چنگ

آورده باشد برویش جسم ناراحت شد و خواست آن عربان خود را بپوشد . ولی .

..... بدین ترتیب با بیرونی از غرائز طبیعی راهی را که در هر نایبه میلیون ها نفر در سراسر عالم به انواع واقفان می بینند پیروم . نیم خسته و کوفته شد ولی مغرم از سکر و مستی حاصله از شویوت خارج گردید ، چشمهای حسنه امر آگشودیم . در میان - زمین موهای او در روی متکای سفید مسطره ای و حشمتك ز رثر بر ایدام افکند ، از ترس چندم می خود را بستم

آن عطره و اصحتر و روش تر در خاطر موبدا گردید ، چشمهای خود را گشودیم ، نارهم . همان مسطره رو برو شدیم

این منظره که در آن لحظه بشته را بارزه در آورد ، چشم آقا بزرگ بود که در میان کلمه بدون پناک مرا نظاره می کرد ، بی اختیار فریادی از دل بر کشیدیم . سرعوت باندشده در کنارش نشدیم ، دادست چشمهای خود را پوشیدیم ، هیلرزیدیم و کلمه ای باقیبوم اداء میکردم

منوحش و ناراحت تر حثالی که با پیراهش من خود را پوشانده بود ، مراد از آغوش گرفت ، در حالی که مرثاها را می بوسید سؤال میکرد چه شده!

دافرس وارر متکای سفید نظر کردم ، اثری از چشم بود ، تخیلی زود گذر بود ، از حلقه موی او بدون شک چیزی شبیه بچشم ایجاد شده و من از دیدن آن ناراحت شده بودم ، نپیی بخود زدم ، از حرکت ناهنجاری که کرده بودم پشیمان شدم . برای رفع نگرانی او ، انگشت چیزی نبود ، او را مطمئن ساختم و برای مرتبه دیگر سوازش های او نا محبت پاسخ

دامم پیراهن سیاه که با عجله بروی شاه و سینه خود کشیده بود چون آزاد بود بطرف پاپین لغزید ترقی که مرتش نشسته بود در مجاورت هوا سرد شده و اصابت دست من بآن سردش حالت عجیب دیگری در من ایجاد کرد در سایه روشن عروب آفتاب در آن لحظاتی آن قیاده کوه پس از طوفان شهودت وضع خاصی بوجود گرفته بود مانند اسکاتی در نظرم مجسم گردید

دیگر تاب و توانم تمام شد او را وقف کرده از جانی خود باند شدم حرکت من که بدینگونه شبیه بود او را، راحت کرد، سرعت را در خود را پوشید چراغ را روشن کردم، میترسیدم تا او نگاه کنم صدای گریه‌اش را میشنیدم و امید داشتی حد کنم ؟

چند دقیقه گذشت، او هم بزانگلیف بود و این وضع غیرعترقه را امید داشت چه خبر تعبیر کند، الا سوره اشکمنی حدود او نگذرد و برای هر نه دیگر سوی من آمد، رنگش مانند گنج سفید شده، حلقه‌های چشمش کبود شده بود، پرسید آخر چه شده ؟

« در حیرت بودم، رو دیگر سراغ من بیا »

رای مرتبه دیگر اشکمنی جاری شد و در حالی که میبارزید فریاد کشید چرا، مگر تو مرا دوست نداری ؟

این فریاد باس آمبر دلم را آتش زد، ناراحت شدم، اشک در چشم‌انم حلقه‌زد، به او گفتم چرا دوست دارم ولی بین من و تو مانعی است

اظهار داشت مانع بر طرفی شد

گفتم. بلکه او رفت و ای خاطر او دست بردار نیست، منتها آرزوی من رسیدن پشوپودن او لحظه ای قبل در این هوای تو، بنهیدن چشم ثابت و بجزر کشش مرا نظاره میکرد.

از شبیدن این عبارات بازاحت شد، روی سسلی که فردیکش بود نشست و بفکر فرو رفت

این وضع او من فرصت داد بسخن خود نداده‌دهم. بلکه این کاوس وحشتناک لحظه ای مرا آرام نمی گذارد، از آرزو که میادیت بخانه ات آیدم قیافه او همیشه در درام حاضر میشود و مرا ارزندگی کردن بانو مایوس میساید.

برایس توضیح دادم چگونگی و چه قسم خود کشی کم، طالب مسخرت رفتن خود مرا برایش بیان کردم و افسوس کردم این مسافرت ناجدی مرا آرام ساخت بطوریکه امروز در سحر خیزد اولیه تصور کردم بکلی فراموش شده است و ای ناگهان تأسف این خانزاده رانده است و شدیدترین وجهی مرا آزار میدهد، من در عین اینکه تو را درس دهم از تو شدیدا متهمم زیرا فکرم بیکم که تو

حرف مرا قطع کردی در حالی که شدت میل رید از جای خود بلند شده، قدمی بسوی من برداشت و با ترس و اضطراب اظهار داشت بوحی نداری چنین حرفی را بر من میسپرم تو چه فکر میکنی و ای تو نباید چنین فکری در دماغ من میکنی. بعض راه گلوپس را گرفته و شواست صحبت خود را تمام کند.

از فرصت استفاده کرده بانو گفتم حیالی میل درام چنین فکر برانگیزم ولی چنین چیزی خارج از اراده و قدرت من میساید روح او به گریه

او، خیال او، همیشه در برابر من حاضر است

شمیدان این عبارات بعضی ترکید : مانند آن بهار میگریست و  
در حاز گریه نظیر داشت . تا رنده خود خودش حالا هم گسه مرده-  
است حافظه اش سعادت مرا بر یاد می دهد + + پس من چه کنم ؟ برای  
چه رنده باشم ؟

من اینککه تصمیمی گرفته . شد کیف خود را برداشتم ؛ بدون  
اینکه حرفی نزنم ، بدون اینکه به من توجهی داشته باشد ، از اطاق  
خارج شد

صدای استهش در خانه ، با احتیاط شدیدتر گردید ؛ قلمم فرو ریخت ؛

عبارت " برای چه رنده باشم " ؛ با کلمات درشت بر در خاطر من مجسم  
گردید . لحظه ای به معنی آن اندیشیدم و یک مرتبه مانند کسی که  
عزیزترین موجود مورد محبت خود را از دست داده است ، بریشال و  
مضطرب شدم

اس بریشالی و مضطراب می مانفم بود ، از یک طرف مرا از کاوس  
وحشتناکی خلاص میگرد و از طرف دیگر آرزوهای دور و داری را بر-  
نا میگذر . حالت عصبی و اراحتی عجیبی من روی داد از جهت خلاص  
شدن از کاوس و وحشتناکی که مرا اناحت کرده بود فانه می چندیدم  
و از جهت اینکه آرزوهایم بر باد رفته بود سیلاب و از اشک از چشماتم  
جاری شد .

تذکره

ساعتها گنج و مصهوت مسر بردم ، تحطیات رود گذر لذت و خوشی ،  
سیهرو ، بها و اراحتیهای فکری حاصله از شناسایی او را ؛ با یکدیگر قیاس

نموده از خود میورسیدم: آیا ارزش داشت؟

قیافه هوس انگیزش آنطور که مرا مستخر کرده بود جلوه گر  
میشد يك نگاه محبت آمیز، يك عبارت کوتاه: «تورا دوست دارم» با -  
راحتی ها و حسنهات و انقلابات در حقی را از این میبرد، فکر میکردم: دیوانگی  
کردم و او را بدون سبب و جهت از خود رنجاندتم .

همینکه شروع میکردم خود را سرزنش دهم قیافه دیگر او ،  
قیافه ای که آغاز يك را از این برده است ، بزم با چشم ثابت ازین رفته در -  
انظارم مجسم میگردد ، هتاه و هتاه و هتاه و خوشوقت میبدم از این که کل  
اینجا کشید و اورفته ، در صمیم حرم از نامه ها که تحبشیدم ، کاشانه ای -  
را که تعریف کرده بود ، یاد می آوردم ، رسوسه و هوس می که در او ایجاد  
نموده بودم ، بخاطر می آمد از خود میبگردم ، ایمن در این بیسی آمد  
مقصر میبدم ، آیا سهم سهمی ندارم ، مگر این بود که سهم آرزوی  
مرك شوهرش را داشتیم ، مگر من ناز می نكده بودم و چراخته بودم که  
این سد و مانع از این برود ، پس من که چینی آرزوی دانشنامه من ،  
که ضمن سخننامه در هوفه ای که برای او قصه سعادت و شادی آید ، در  
هوسا حتم این آرزو را ازها برار داشته ام ، بر عهده میباشم ، اگر او حرمی ،  
کرده است ، پس سهم شريك حرم او هستیم ، از این مگر ، رجوع میارزیدم  
در ماهیت موضوع نازد شد ، برای ترفه او و برای ترفه خودم ، شهنوب و  
سنگدلی آغاز يك را که با مگر و حبله دختر ، سواپی را گزیده ، از او  
بدبخت کرده است در نظر می آوردم ، و با خود میبگفتم ، هوسای خود  
رسیده است .



قیافه آقا بزرگ بی، آقا بزرگ عاشق، آقا بزرگ دلسوخته در نظرم  
مجسم میشد بی اختیار این شعر «عشق بیری گر جنتی سر رسوائی زنده»  
بخاطرم میآمد، آری سر رسوائی زنده ولی آن پیر مرد اگر هوس داشته،  
اگر او را دوست داشته، اگر در برابر این عشق سر از پا نمیشناخته، چه  
گناهی داشته است؟

شر در هر سنی هوسی داند، حق دارد دوست ندارد، چه میزی را  
بخواهد این گناهی بیست کدچین سزائی داشته باشد؟

در این محاکمه و حدایی کدساعتها مرا مشغول داشت، آقا بزرگ  
و ابو زین سکرانک، غلب و مغلوب، متصرف و مقصیر، محکوم و تبرئه شدیم  
عاقبت بدانستم و توانستم بر اجزای درونی خود فائق آیم و خود را  
نسکین دهم

در این لحظات که نشستم فکری دست ارمن بر بیداشت دستم به  
جاده روت، بی اختیار آرا گشودم

تدام رهیده شد و غمگین در ویس

که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش؟

این شعر آنس انجام زد آخرین عبارتی که از قلمش بیرون رفتن  
گفته بود «بازی چه زنده باشم» بخاطر آمدن در پی آن خیالات  
کو باگون معیاره امرا پر کرد و این سؤال بیس آمد اگر خود -  
کشی کند؟

این خیال دلین و بیچاره ام کرد، بدون اینکه مفهوم غزل حافظ  
را بدهم، کلمات در برابر دیدگان پر از اشکم میرقصید، با وجود این

احوال این شهر

• بگوی میبکنده گریبان و سر میبکنده روم

چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش \*

دقتم را جلب کرد و از خود سؤالی کردم - اگر از چهر دیوانگی

بکند، حاصل چه خواهد بود \*

تصمیم گرفتم بخوابم، شام روم، ساعت نُه گم گفتم نیمه شب گذشته

بود؛ فکر کردم بچه اسمی، بچه مناسبی چنین عملی را انجام دهم، اگر

او چنین عملی را انجام نداده و چنین حیوانی را نکرده است و در این وقت

شب در ستر آرمیده باشد بچه حقیقی او را بیدار کنم، اشتباهی که در آن

خانه هستند چه فکر خواهند کرد؟ برادرش چه خواهد گفت؟

در این افکار بودم و در عین حال حافظه را میخواندم و هر شعر را

بدون اینکه بفهمم چندین مرتبه تکرار میکردم برای مرتبه دیگر

توجهم ناپوشهر که چند مرتبه تکرارش کرده بودم جلب شد

• نه عصر خضر زمانه نامانک اسکندر

زاع بر سر دیوی دون ممکن درو پس \*

این شعر ناخدا می مرزا فسکر دار آقا بزرگوار گفته است، او هم می رود امر -

هم رانده نخواهم ماند، این بار احتی و التیاب و گرفتگی خاطر برای چه؟

میکنتم و به خود تلخین میکردم ولی دلم آرام نسبی گرفت در صبحه، ز شهری

بظرم را جلب کرد:

• شراب تلخ میخوانم که مرد افکن بود زورش

که تا یکم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش؟

افس و احنی کشیدم، از چند شیشه شراب معروفی که از سفر آورده بودم یکی را باز کردم، برای اینکه دمی بیابم لاجرم شیشه را سرکشیدم. سرعت حرارتی در سرتاسر وجود ایجاد گردید، حالت فرج و انسانی بمن دست داد، عرب حافظ را مزه شراب کردم، یکی بعد از دیگری اشعار را میخواندم و در آن دل شب بخود رمرعه میکردم.

و سماط دهر دور پرورد ندارد شب آسایش

مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش؟

این شعر را چند مرتبه تکرار کردم، شراب کار خود را کرده بود، تلخی روزگار بعد کفایت آزارم داده، شوزی اشک کسه از گوشه های لبهایم بدهان وارد شده بود غدد برافش را تحریک و دهان خشک مرا تر کرد، دیگر نداستم و فهمیدم چه میگویم و چگونه بر حال خود در بر عشق ما شده عربی که دیگر برای من ارزشی نداشت نده میکند.

\*\*\*

نامی زبک زد، حس ناظمی که نمیدانم چگونه آنرا تعبیر کنم. معایب نموده بود صدای لرزان برادرش که علت بیامدن خود را اداره توضیح میداد این انقلاب دزه بی را توحید میکرد از عباراتی که برادرش میگفت دانستم قصد جان خود را نموده ولی از هرگز رفتی بگفته است. اطابق دفتر در برابر چشمم میچرخید، هیچگونه توضیحی نتوانستم بخواهم. هاستمردهای که گوشش بشود هر چه او میگفت میشنیدم، زحمت افس میکشیدم. او تصور کرد شاید گوش نمیدهم و یا رابطه قطع شده است زیرا وقتی که گفت اجازه میفرمایید امروز و فردا که خواهرم بیمار است نیاید جوابی نشنیدم، در بنحمت گفته خود را تکرار کرد.

من بدون اراده با گفتن عبارت «بسیار خوب: مانعی ندارد» بصحبتش  
 حاشمه ندیم گوشه نغمه را بر جای گذاشتم  
 شعری که در حال تمهید عصبه زاید، اوصاف شب نشینانه چندین مرتبه  
 تکرار کرده بودم و در محافل ما مانده بود بیاد آمد:  
 «نه عمر خضر اما نه همدانک اسکندر»

تراجع بر سر بنیاد دین ممکن درویش\*

«وجود اینکه برادرش بمن گفت از «رك رعانی» یافته است ولی او  
 دیگر برای من مرده بود زیرا سالها پیش این فکر بخود آنقدر که زاید و شاید  
 ساعتها گریسته و یادیدن جسد و اسکلتش در تمام وعده و حبات مهرش را  
 از دل بیرون کرده بودم.»

\*\*\*

رنجها کشیدم، ناراحتی های زیادی تحمل کردم، هر موقع بفر  
 از افتادم و خواستم قنمی بسویش بردارم گرفتار کسب و بس رحمت الله  
 حبات آقا بزرگ شده منصرف شدم، بفر بازها را استغانه هایش واقعی نگذاشتم  
 چند ماهی طول کشید، زوری دانستم با دکترئی که آقا بزرگ را  
 در میان بیکرد و او را از هرگز نجات داده بود وصلت کرده است

.. دانستن این موضوع آنسوی بجا میزد، حس حساس در درونم زامشعل  
 ساخت، فکر کردم سراع در کتیر رفته حریر را را بشی از گویم: این مشواک  
 از کجا معلوم است که دکتر برای چسک آوردن به شش کشیده و سست  
 هالانک آقا بزرگ نشد، باشد؟ ایام دیگری برانیم ایجاد کرد، امروز این  
 فکر تهویت شد، در این پیش آمد خود در «منصر دانستم» از دکتر متعمر  
 و منجر شده پس از کشش های وجدانی عجیب، و غریب تصمیم گرفتم

این حادثه را در نوشته اجمالی و فراوانی قرار دهم و دیگر در اطراف آن  
تکبر نکنم

سالها گذشت: حرقه سعادتی که خرمین هستیم را چند صباحی آتش  
زده و زرد رنگ بود و ما خود و بیستیم منجر شود فراموش گردید ولی هر چند  
صباحی یکمرتبه خاطرات آن سوز و گدازهای گذشته آن مغز مرا پر  
می کرد. کلمه «اگر» در مقدمه عبارتی قرار گرفته بنوعی چون اینک سعادتی  
بودن ما را بکلی بر باد رفته بود معد لثاء اطلب از خود سؤال می کردم اگر ما  
بسر برده بودیم آیا بهتر نبود ؟

این سؤال آنقدر فکر مرا آزاد داد و تاب و تحمل و قرار از  
کفم ریود که به بالاخره آنرا روی کاغذ آوردم و داستان آنرا چنانکه  
گذشت نوشتم

این رشته سر دراز داشت، میخواستیم بیوفایی و بی مهری او را  
تشریح کنیم، در نظر داشتیم قیافه او که سالها در نظرم موجود عجیب  
و بوفان صفتی جلوه گر شده بود آنطور که حسن کرده بودم ترسیم  
نمایم ولی ..

چند روز پیش کاغذی رسید و تمام همکاری که در سر داشتیم را زنگون  
ساخت ، این کاغذ اشک بر دیدگانم جاری کرد زیرا خوب فهمیدم  
این شعر -

« هزار نقش بر آرد زمانه و نبود

یکی چنانکه در آینه تصور داشت »

بخوبی در بازار هم صدای بی باک کرده است

۵۰۶۰۵

مضمون کاغذ آہن است :

عزیزم

سرگذشتی کہ متعلق تو و من بود زیب صفحات کلوبان شدہ برای  
مرتبہ دیگر احساسات خفته امرا را انگیزت چندین ہفتہ است کہ نتوان  
و خوراک و آرام مرا گریہ: آرزو داشتم پنجشنبہ ہا زودتر بیاید، از خدا  
میخواستہم ہمہ روز ہفتہ، پنجشنبہ بود تا کلوبان انتشار مییافت و من  
زودتر بر احساسات تو رعایت بردفتماری کہ با من نمودی وقف ہمیشہم  
در شمارہ ہای اول کہ عشق حقیقی ایجاد شدہ بین ما را تشریح کردہ  
بودی، خاطر ات گذشتہ: اندر نظرم مجسم ساخت ہر چند نخواستہ بودی  
احساسات واقعی مرا تشریح کنی، عدالک از خلان سطور آن ہویدا بود  
کہ بخوبی دانستہ و ہمچہ ہای گدہن، حدیستش تو را دوست میدانستم؛  
عشق ما بکظرفی بود و من مانند تو در سوز و گداز بودم احساساتی کہ  
تا تو در آغوش تو سر بردہ ام خاطرہ ای عمیق در من رخای گذشتہ است  
اعتراف میکنم کہ این عشق، اولین و آخرین عشق من در زندگی بودہ  
ست، روزیکہ تو آن رفتار را با من نمودی و مرا از خود راندی، آنروز  
روز آخر زندگی من بود. تو خوب واقعی کہ میخواستہم بحیات خود  
خاتمہ دہم، زیرا بدون تو زندگی را محال میدانستم، از مرگی کہ بد  
قبول و رعیت استہمال کردم رہائی یافتہم. بعد از سالہا کہ گذشتہ است

عاجزای آنرا بقلم تو میخوانم. فکر نمی‌کردم چنین عملی را انجام دهی  
و اسرار گذشته را فاش کنی. در هر حال امروز که پرده‌ها را عقب رده‌ای  
و علت بیهوشیت را درک میکنم حوش و قیام که نمودم تا پرده‌ها را بکنی که  
برایت ایجاد شده است از هم بدترم و فریاد نزنم.

غریزم، تو اشتباه کرده‌ای، اشتباه بزرگی، اشتباهی که سعادت  
من و تو را بر باد داد. اشتباهی که دیگر جرأت پذیر نیست، زیرا برگشت،  
نه برای من و نه برای تو امکان ندارد.

بازی، تو خیال کرده‌ای که من آن بی‌مرد طماع، آن پیر مرد  
مرو را کشته‌ام تا شو برسم، این اتهام بزرگی است، این فکر که در  
مخایه تو ایجاد گردیده را آمل و آرزوی ما را بر باد داده است. هیچ‌وجه  
صحیح نیست، آری من آرزو داشتم و از خدا میخواستم او بمیرد و من  
آزاد شوم تا با تو، راحتی بر سرم و بی مقدمات عالم قسم من در درک  
او دحالتی نداشته‌ام.

تمام تجلیات و تعکیرات تو در اطراف این موضوع و اثبات ندارد،  
من او را شکستم بلکه او کفارها گدازان خود را داد و عدای هوی و هوس  
خود گردید. برای اینکه این حقیقت برایت روشن گردد توضیحی  
لازم است.

در آرزوی آنکه تو را شناختم دیگر زندگی ما با تو در آن خانه بر  
من غیر قابل تحمل بود، ما تمام تو می‌کشیدیم و با طلاق دهنده آزاد گشتی،  
اما از چنانکه برایت تشریح کردم هیچ‌وجه راضی نبود قبل از شناختن  
تو احساسات خود را گشته بودم نبود تلقین کرده بودم با تو ولی بدون

داشتن رابطه با او بسر برم وزادگی خود را وقف سعادت مرادم کنم. اما  
 تو زندگی مرا دیگرگون ساختی، اخلاق من بکلی تغییر کرد  
 او برای درك علت مرا تعقیب نمود و بالاخره دانست بما تو  
 رابطه دارم، معوض اینکه مرا مورد عتاب و غضب قرار دهد داشتن  
 این رابطه را مجاز کرد در هر فکر می نمود از این راه شاید به مقصود  
 برسد... \*

بگور که خانه خلوت بود و من با نشاط و سرور خود را میزای  
 آمدن به خانه تو دیدن تو بگوردم. وارد اطاق شد، در را از داخل بست  
 بوی مشربی که خورده بود، روئی فصای اطاق را بر کون قبایه اش  
 برافروخته بود، از چشمانش آتش هوی و هوس و شهوت میبارید  
 من از او متنفر بودم و از توی آینه رفتن و حرکانش را بخوبی  
 می دیدم، با ابعاد خو سردی خود را حفظ کردم و منتظر شدم ببینم  
 چه میخواهد

با جرأت پیش آمد و از عقب مرا در آغوش گرفت و گفت: «نورن  
 من هستی، تو مال منی، من هم حقی دارم» او میخواست مرا بوسد.  
 با یک حرکت سریع خود را از چنگان های او خلاص کرده  
 فریاد زدم دست حضرت، برو گمشو!

خنده ای کرد و گفت: «ناکام از تو نگیرم دست از او برانیدارم»  
 چنگ و جدال بین من و او شروع شد، چندین مرتبه یکف اطاق؛  
 بروی تخته خواب بیدار شدم، اما سبایم یکی پس از دیگری پاره شد؛  
 رسانند مرغ بر وبال کنده ای در بازاری قوی او دست و پا میزدم و برای



حفظ خود می‌کشیدم، او را دیده بودی، این که بی بود قدرت ازویش  
زیاد و در آن لحظات آتشی از هوس دانش را می‌ساخت ، او مصمم بود  
و من هم مصمم داشتم از خود دفاع کنم.

درهای اطالی بسته بود ، فریادم بجای نمی‌رسید، حسته و کونته  
گرفتار او شده حس می‌کردم اندک اندک قوایم تحلیل می‌رود، مانند  
حیوان درنده‌ای که طعمه‌ای را پاره پاره باشد یکی بعد از دیگری قوای  
دفاعی‌ها را فلج می‌کند، هیچ دست‌نهایی به ملت فشار سختی که آنها وارد می‌کرد  
از کار افتاده بود ، مانند عقاب بر سیه‌ام پشت ، برای وارد آوردن  
آخرین ضربه که مرا گسیج کند هشت گره کرده خود را بالا برد ، قبل از  
آنکه مشتش فرود آید نطق در بطرم نیرود تا شده ، علم شکست بی -  
اختیار اشک از چشمانم جاری شد ، برای آخرین مرتبه در حالی که تمام  
قوای خود را جمع نمودم حرکت شدیدی بخود داده زور را به زمین  
عاطفادم . دیگر قدرتی در من نبود و فکر می‌کردم اگر بسوی حمله کد  
چگونه از خود دفاع کنم . احطای طوفان کشید و او همانطور که روی  
زمین در غلظیده بود بر جای خود ماند .

این فرصت بمن بیرونی بخشید ، از جای خود بلند ساختم ، در اولین  
لحظه طرف درب اطالی رفتم آرا باز کردم ، خواستم بچپاط خانه بروم  
که ناگه او بگوشتم رسیده و این گام‌ها که با لگب و سختی اشاعه‌میشد  
مردم ، آخر مرا کشتی ، مرا در فرز کردن برداشت ، او بهمان حال  
ماند و رحمت حرکت می‌کرد قیاسه‌اش که عوص شده و شکنج خاصی  
بخود گرفته بود توجه‌ها جلب کرد ، تکرار این عبارت : «مرا کشتی ، جس

عجیبی در من ایجاد کرده.

از خود سوال کردم: چگونه من (ورا) کشتم؟ بسویش آمدم و نزدی فهمیدم که نصف بداش فلج شده و از کار افتاده است، او سرزای خود رسیده بود، ولی «اله ای که میگرد، فکری که برادرم خواهد آمد» و نباید بفهمد چه شده، حسن ترحم و از آن بالاتر حس حفظ موقعیت و آبرویم برانگیخته شد. لحظه ای فکری نمودم، قوای خود را جمع کردم، سر و وضع خود را مرتب نمودم و بالاخره اورا باطابق خودی، مرخص خواص خودش کشانیدم این بود ماجرای آنروز و علت اینکه در نتیجه تمهید فوق العاده از نصف بدن فلج شد، بالاخره برادرم آمد، دکتر آورد. پدرم اش پرداختیم من و او علت را اردکتر برادرم پنهان کردیم و من در برابر این رفتارم تاحدی تسکین یافتم هر چند او مختصر بود در رفتار شدنش. این حالت در نتیجه رفتار خودی بود، با بحال: لم بحال اومی - سوخت، هر چه کرده بود بحال خود ولی حق پدری نگردان داشت، او مرا بزرگ کرده بود، روی این اصل میخواستیم بسودی یابد و از مرگ ببرد اعتراف میکنم باوجود اینکه آرزوی هر گش را داشتیم در برابر قیافه ملتمس پراز زحمتش این آرزو را نردل بیون کردم او نماند و رفت. من که فکر میکردم بعد از رفتن او سعادت مند خواهم شد تا بی - مهری تو مواجه شدم و همانطور که میدانی مرگ را ادامه زندگی ترخیص دادم دکتری که رفیق تو بود و من آرزوهایم را ندانستم مرا از مرگ نجات داد. مانند عریقی در دریای زندگی دست و پا میزدیم؛ با هم بسویت آمده انتماس کردم ترحم انگریزی و با هم مرا از خود را بشی: دست تو کوبه ای در -

دلم ایجاد شد. امروز فکر کردم توهم مانند جوانان بوالهوس دیگر که پس از جنگ آوردن جامعه‌ای وسیر شدن پس ماندند، او را رها نمی‌کنند، با من رفتار کردی پندایش این حس قلب مجروح مرا التیام بخشید، از تو منتظر و حیرت‌زده‌ام، سرانجام در برابر صحبت‌های دکتر معالجم، کسیکه مرا از مرگ نجات داد، تمکین نمودم و زندگی دیگری را پس از مرگ شروع کردم. تصور نکنی دکتر را گول زدم، بی‌چوچله، او تمام سرگذشت مرا دانست و با ظاهر اریسکه، «گذشته هر کسی متعلق به اوست» منت‌های جوانمردی. را نشان داد، او نه تنها مرا از مرگ نجات داد بلکه با محبت‌های خود زندگی بعد از مرگ را امکان‌پذیر کرد، چندین سال است با او سرهمیروم. در این مدت حتی یک مرتبه گذشته اشاره نکرده و همیشه حال روحی مرا رعایت کرده است. مخصوصاً در این چند هفته که با گذشته خود از راه‌نوشته‌های تو روبرو شده‌ام و عوائق خاصی را سیر می‌کنم، با وجود آنکه روح می‌برد، آرامم گذارده و غمی بر غصه‌هایم بیفزوده است.

من از زندگی فعلی خود راضی‌م و از اینکه تو هم بعد از بی‌بودن بستی‌ها و بلندی‌هایی سرانجامی یافته‌ای مسرت‌م، همان‌طور که نوشته‌ای: «گذشته گذشته است و آینده معلوم نیست، زندگی حال را آن‌طور که پیش آمده و هست باید گذرانید.»

من با دانستن حقیقت، افکاری را که نسبت به تو داشتم از سر برون کردم و از تو هم تنها دارم مرا گناهکار و مجرم و قاتل ندانی و این فکری که سالها رنج و زحمت برای من و تو ایجاد کرد، دور افکنی.

حال که بعد از سالها پرده‌ایم بر طرف میشود از خود سؤال میکنم  
 چقدر است من و تو سزاوار این همه رنج بودیم ؟  
 «چرا يك عشق پاك و حقیقی میبایستی این همه حرمان و ناکامی  
 و زجر و عذاب را فراهم سازد ؟ ...»

۱۳۴۲



این مراسم که قطرات اشک او ستور و کمانش را در هم در هم  
 ساخته است در برابر چشم من موج عزیزند؛ قطرات اشک من که بی اختیار  
 از چشم من جاری است بر روی آن ریخته عذرات را مرقبات میکشاند؛  
 نمیدانم از ذوق گویه میکنم و یا از حسرت و یا مخلوط آنها.  
 ذوقم برای اینست که او پاك بود و من گناه و من در باره اش تصور باطل  
 کرده بودم؛ حسرت من برای اینست که آن عشق پاك را از کف دادم.

حال چه باید کرد؟

این عبارت از کاغذبکه او نوشته است: «زندگی حال را آنطور که پیش آمده و هست باید بگذرانید» در بین قطرات اشک من و او که یکدیگر پیوسته اند، بطور وضوح خودنمایی میکند. آری گذشته گذشت و از آن همه دلدادگی و سعادت و خوشبختی نسوأم یا بدبختی و ناکامی اثری برجای ماند. تراوشات فکری زنجیریدگان و زجر کشیدگان اثر دارد و آنچه از دل بر آید بر دل مینشیند. این داستان واقعی را کسانی که شور و نشاط دارند تقدیم می‌کنم و برای این که در این گذشته قلمی کشیده باشم، دیوان حافظ شیرین سخن توسط میچویم این عرول پر از حقیقت که شعر اول آن اینست:

• میخوارگان که ناله بر حال گران خوردند

رحل گران ز بهر غم بیکران خوردند •

و شعر آخر آن اینست:

• داند عاقلان که نماید جهان عکس

حافظ چرا؟ همه غم سودوزبان خوردند

تسکینی بقلم داده و دامنه تخیلاتم را خاتمه میدهد.

فروردین ۱۳۳۹

پایان

## فهرست انتشارات کتابهای منتخب مطبوعاتی صدیقعلیشاه

(مبعضی بهارستان) که هر کدام چند بار تجدید چاپ شده و توجه هر کتاب شناس...

را حلس کرده است

تعداد	مترجم	مؤلف	نام کتاب
۳۶۰	—	مرحوم فرعی	دوده گامق سیر حکمت در اروپا
۲۵	کاسم عثمانی	آدم گرسون	سفرنامه
۲۵	<	<	اخلاقون
۲۵	<	<	اوسطو
۲۵	<	<	ازبکوز
۲۵	<	<	ماولک لورز
۲۵	<	<	موتی
۲۵	<	<	میتکی
۲۵	<	<	دکلات
۲۵	<	<	لینیشی
۲۵	<	<	پاسگان
۲۵	<	<	اسپورا
۲۵	<	<	واتر
۲۵	<	<	زوسو
۴۰	—	ج . ک	مکتب فلسفی
۵۰	دکتر دریج النامقا	آندوس دولاماتین	راهان
۳۵	متمق همتانی	حد دیونی	مهرسه و شاکرد
۴۰	<	<	مدرسه و اجتماع
۵۰	<	لویی سادل	نابینون
۴۰	<	نیل بودویگک	نیو گرامر امثالین
۳۵	<	شپلر	شاعکارهای شیلر
۱۰۰	<	مدورده منایوسکی	آردوگن زدکوب

نام کتاب	مؤلف	مترجم	بها
آموزشگاههای فردا	جان دیوئی	آریان بور	۴۰
فلسفه اخلاق	لورنرید	مهر انگیر متوجه ریاض	۳۰
چاپ سو فتنه در کوف	عینی دشتی		۱۰۰
روزه آزادی در کوف	مبارک دست	روزه نامور	۱۰۰
رنگها برای که خدا در می آید	صیفه وی	ح	۶۰
خنده حاکم	مرا سیس بیبیک	ح	۶۰
زن شناسی	انصره جینه	محمود پور شالیچی	۶۰
زن و مرد	ماری احتوب	علی اکبر کسانلی	۳۰
مادام بواری	گوستاو ملور	ح	۳۵
نوبه	اشتهان دروایک	ح	۳۰
از چه نویسنده بر رنک	..	ح	۴۰
حیات و مسکاهات	دورداشتاپوسکی	لاله ذاری	۸۰
احمد ژو کوبه	مکسلی	ح	۱۵
آهنگ روستایی	اشتهویژید	ح	۱۵
عطش	ماولا دیس	رضا دریری	۱۰
فتایه زره کواپار	آمانول فرانس	کچام عبادی	۳۵
اندیشه های مرکس	-	ح ک	۳۰
دینسه نویسنده گی	-	ح	۳۰
عوبه	آر. سمو	دکتر مصطفوی	۲۰
نه بختی ره شمشکران	روایک	رحیم صواری	۱۵
فلسفه و شخصیت آمانول فرانس	-	مصطفی خزان	۳۰
چاپ دوم ستارگان سیاه	معبود نعیمی	-	۴۵
کار از کار گذشت	ژان بن سادتر	ح ک	۳۰
فلسفه لاسیتر	دکتر دبیچ ایته صفا	-	۱۰
اردواج	آندره موروز	عیسی لیقوانی	۳۰
قیام حیا ناسی	س. علی آدوی	-	۱۰۰
قیام کنگل محبتانی جان	ح	-	۷۰
لازجان در عشق و محبت	حواد داخل	-	۱۵
داستانهای واقعی - اول	مصطفی المونی	-	۲۰
ح ح ح دوم	ح	-	۲۰

بها	مترجم	مؤلف	نام کتاب
۲۰	مطبع المدونه حجازی	مرویه	روایا
۲۰	مهدد مبینی	گوتة	ایضی ذبی
۲۰		ویسنده کسه	کتاب
۴۰		ابوالحسن اصفهانی	بارنگران سیاست
۱۴۰	ترجمه شعاع اکتدین شوی		مستند و ارزینا ترین شاهکارهای شمر جهان
۶۰	»	هاپه	آوردها
۴۰		ساره	سراس
۲۵		خرادسائل	تقدیم پتو
۲۵		»	پنگانه
۲۵		»	سرگلشت پتوی
۲۵	کاملی مهدی	مردیس متریک	مونا وانا

هر يك از این انتشارات بی نظیر را خواهید دید ایهای آری نه بنگداه  
 مطوعاتی همیله شاه را بجهت کویان هر مستبد تا بدو نیک برای شما ارسال کردند  
 در شهرستانها نور از سایه گاران ما میتوانید خریداری کنید

جایگاه نقش میدان





کتابهای به قیمت تمام شده بفروشی به هر دوک

۲۰ ریال	شرکت سهامی چهار	ناشر	امیدوارو
> ۲۰	انتشارات برنده میاه	>	آرزوهای مالدار
> ۱۵	نگاه منقحی طیشاه	>	اشکها
> ۲۵	انتشارات برنده میاه	>	قصه است با حقیقت
> ۷۳	دانشگاه تهران	>	قرائین دامپزشکی